



# مجموعہ

جس میں جناب مولانا مولوی محمد شبلی صاحب نعمانی کی وہ فائزہ نظمیں مناسبت  
 طور پر ترتیب دی گئی ہیں جو مختلف قومی جلسوں اور خاص خاص تاریخیں منقول  
 پر لکھی گئیں اسکے ساتھ بعض قدیم ذائق کی نظمیں اور تشبیہ و تمثیل کے اشعار  
 بھی شامل ہیں۔ ہر نظم کے شروع میں تاریخ تصنیف بھی لکھ دی ہے۔  
 کہ زمانہ کی امتداد اور مختلف ممالک کی اقتضائی کلام کے مداح میں وقتاً  
 فوقتاً جو تفاوت پیدا کیا ہے اسکا اندازہ ہو سکے

مطبع عیش اگر دین محمد دریا خان صوفی کی ہمت چھپا



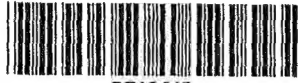
# مجموعہ

جسین جناب مولانا مولوی محمد شبلی صاحب نعمانی کی وہ فارسی نظمیں مناسبت  
طور پر ترتیب دی گئی ہیں جو مختلف قومی جلسوں اور خاص خاص تاریخوں  
پر لکھی گئیں اسکے ساتھ بعض قدیم مذاق کی نظمیں اور تشبیہ و غزل کے اشعار  
سہی شامل ہیں۔ ہر نظم کے شروع میں تاریخ تصنیف بھی لکھ دی ہے۔  
کہ زمانہ کی امتداد اور مختلف حالتوں کی اقتضائی کلام کے مدارج میں وقتاً  
وقتاً جو تفاوت پیدا کیا ہے اسکا اندازہ ہو سکے

مطبع عین اگرہ میں محمد قاسم خان صفونی کی تہا جھپا

۱۳۴۴

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13645



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## قصیدہ عید

کہ درویش از شمع وادون گرمی ہنگامہ عید - بخشی از برہمے کار اسلامیان نمودہ آمد  
۱۳۴۴ء

<p>باز شد بر رخ گیتی در امید فراز کہ گرفتہ نیار و کہ کند پایے دراز چون گل تازہ کہ غنیمت اش نتوان کردن با نشہ عیش ندارد بے و بادہ نیار اینہمہ گرمی ہنگامہ و این زینت و ساز</p>	<p>روز عید است و در کار جهان گشت لباز دست بیداد فلک آن ہمہ کوتاہ شد است خلق را باز لب از خندہ فراہم ناید سخن از سہ چہ کنی بادہ چہ خواہی امروز خواہ از خاتہ برون آسے کہ دیدن دار</p>
---	---

مردمان بین که زهر ناحیه گرد آمده اند  
همه در راه طلب گرم نفس چون غور خید  
مردمان بسکه زهر گوشه فراز آمده اند  
آن کی جلوه فروش آمده در خانه نین  
آن یک از تابش خورشید فروخته بر رو  
واعظ آراسته حمامه و از روی شرف  
زاهد ساده هم از کلبه تنهایی خویش  
باهمه شوکت و نباهیه تمکین و شکوه  
نفسی چند نشستنند و زانو و انگه  
مفتی شرم هم از جبابا میست بر غایت  
آنچه بایست از ترتیل و سکون در قرائت  
پس در خطبه یعنی مودب و آداب بلند  
شاخ و برگ سخن افند و دم و از جافتم  
شور بر غایت زمر و دم که مبارک بادا  
در سخن بودیکه کرد عشم دینار ستم  
کودک از روی ادب عرض نیایش میکرد  
پیر از خمر بپاسخ پیرش را گفته

هر یک در هنر خویش ز دیگر ممتاز  
عید که کعبه و شان و شست نور دان حجاز  
بنگه از تنگی جا بار نمی یابد باز  
وان دیگر بر زوهر بود ج زربالش ناز  
وان دیگر در کف چتر شده جلوه طراز  
شعله را کرده چو شعله آید دراز  
با کمن خرقة خود رفت برون بهر نماز  
خلق در عید که آمد ز ره صدق و نیاز  
راست چون بهر ستاند پنه ذکر و نماز  
باهمه صدق و صفای همه اخلاص و نیاز  
همه بروجه حسن کرداد آن ممتاز  
خطبه چون سخن قاست محبوب دراز  
خود نکویم که چو انجم پذیرفت آغاز  
عید و این گرمی هنگامه و این زمینت و ساز  
دیگر گفت علی الرعمی پیر کجبار  
پیر گفته صدوسی سال ترا عمر دراز  
مرحبا ایدک الله بعز ممتاز

حیث کاین شور و طرب یکدفعه نشیمنانند  
 جمیع اسلام چو باشد در وقت تیر بلا  
 فرق نبود بحقیقت ز محرم تا عید  
 خود همان جمیع که میداشت بهم تنیع و قلم  
 آنکه در انجمن فضل نمیداشت همال  
 آنکه چنان در تن افسرده معنی بدید  
 بهیئت و بهند سر را پایه از گوشت بلند  
 نظم او بشکر و آنکه سخن از سحر مگوی  
 یاد آن رونق بازار شهر در تغداد  
 قوطبه آنکه از کسب هنر کرد و فرنگ  
 خود همان جمیع که افراخت بعبوق علم  
 آنکه پامال خرامش چه خراسان و چه پارس  
 آنکه دایلم چه بین داغ سجودش بر ذات  
 ردم را لرزه بر اندام ز بانگ غضبش  
 فتح را از پی طاعت خم تیش محراب  
 ریح او بود که تاج انیسر قیصر بر بود  
 اینک آن قوم بجالیست که نتوان گفتن

چه کند عید بد رو که بود صبر گرد از  
 خود چو کج باخت بایشان فلک عربستان  
 آه از فتنه گری های سپهر کج باز  
 خود همان قوم که بوده است بهر پایه فراز  
 آنکه در بزم گمراه سر نهودش ابناء  
 آنکه برداشته قفل از درنجین راز  
 منطق و فلسفه را داد هم اوزیب و طراز  
 نشر او بین و در قصه مخوان از اعجاز  
 یاد آن گرم هنگامه فن در شیراز  
 و آن سحر نو که اطالیه باو داشت نیاز  
 آنکه براج فلک سود کله گوشه رناز  
 آنکه تاراج نگاهش چه عراق و چه حجاز  
 آنکه تسلیح حق بنجاک در او کرد منار  
 هند را غلغله مقدم او زهره گداز  
 بخت را بهر پریشش در او کعبه راز  
 تیغ او بود که شد بادل کسری همراز  
 خود به بین تا بچه انجام رسید آن آغاز

دست سیر یک شده از دامن بطلب کوتاه همه را از ستم حادثه خون گشته جگر غم بدان مایه که هرگز نتوان دیدنی نالہ بنحو است بر آید ز دل خسته ما هی چه سازیم و خود از دست که فریاد کنیم هر چه بر ماست هم از دست سیکاری ماست ز هر کجاست که این قصه غم گوش کند گر درین نظم کیست قلم از پویه بساند عذر من نه که محال است بیک نظم در	هر یک که رابع همین غصه زبان گشته دراز همه را شیوه بیچارگی و عجز و نیاز و دیده از اشک و دل از غصه و جانها زکد شیشه را هست بهنگام شکستن آواز کین جفا با همه از ماست با آمده باز گلہ نیست ز سخت و فلک بریده ساز داستان است جگر خون کن و اندیشه گذار بال و پر نیست اگر مرغ سخن دپرواز داستان غم و افسانه محمود و ایاز
---	---

شرح این حادثه از شبلی و نخته خواه  
شب بود کوه و افسانه دراز است و دراز

## ترکیب

که در چارمین بزم تعلیم منعقد مقام علی گله موزع و سمبست<sup>۹۰</sup> شاعر انشاء نموده آمد -

چیت کین بزم با این و گریست طراز بزرگایست همانا همه برگ و همه ساز	حیدر تم می برد اینک که بدین زینت ساز جلوه گاه است همانا همه رنگ و همه بوئے
---	---



مشرود باد ابل نظر که تماشا مفت است  
 بسکه شود طرب از خاک بگردون بر شد  
 مان به آئین ادب آئی که سراسر بزم  
 بزم را تا چو تد ر پای بلند است امروز  
 در صفت صد جوان حوصله پیچیدگی  
 توان گر انامیه بزرگان که ز بیتاب عشق  
 همه خوشنویس و همایون نفس و پاک نهاد  
 گر حدیث از شرف نسبت ایشان گردد  
 فرقه بزم نگردد که بهنگامه به بین  
 باز لغت به سخن پیچید و در ذوق سخن  
 انتظار تو و شوق تو چو از حد گذرد  
 تنیست گویم و از جار و رم از جوش طرب  
 با همه فتره و فربه همه تمکین و شکوه

شاید بزم دیگر چه سر بر افروخت بنار  
 باز این گنبد فیروزه پرست از آواز  
 پرده دیده بود فرخش به پنا و دراز  
 بسکه والا گساران اندر و جلوه طراز  
 رهبر قافله مایه شیب و به فر از  
 در نوشتند پیای طلب این راه دراز  
 همه دانش طلب و دیده و رو نکته نواز  
 انجمن را بتوان گفت که بر خویش بنار  
 در به پرستی که چسب این نه زیست طراز  
 ند هم پاسخ و افسانه ز سر گیرم باز  
 لاجرم پرده کشایم رخ شاید راز  
 مرزده بر مرزده رسانم که بصد زینت و ساز  
 چارین مجلس تعلیم نهادند آغاز

ہی چه آغاز کہ پیایہ ایام است این  
 ہی چه آغاز کہ طفرای صد انجام است این

مان بیایم صد که شوق و تمنا بنگر  
 آنچه از گریه بهنگامه و انوسه ناز

مان بدریوزہ فیض آئی و مواسا بنگر  
 پیچ جابے توان یافت بہر جا بنگر

<p>             دیده با - راه همه حیران تماشا بنگر              همه را جاے - درین بزم دل آرا بنگر              قره تابش اقبال - به سیما بنگر              وان ندیر احمد طوطی شکر خا بنگر              وان در کر اکت - آن دفتر انشا بنگر  <b>شیل</b> دل زده را - مرزومه پیرا بنگر              پس - ز جارفتن دلهای شکمیا بنگر              انچه بر مار و دواز چرخ ستم ز ابا بنگر              اینک آن زمره را مایه سودا بنگر              اینک آن نسوخته اسلام مجتزا بنگر              خان و اما نه همه در فتنه به یغما بنگر              وان دل آشوب شکر خنده اعدا بنگر              انچه بر مار و دواز جور - هم از ابا بنگر         </p>	<p>             گوشها - مخوف و اباے دل آویز بزمین              آن گرانمایه بزرگان که بدانش مثل اند              و نشان مطلبی - بهر شانس با بودن              نگه از مهر - سوے حالی آزاده فکن              آن یکے را لب - آن نغمه جانشوریه بین              پس از آن پاینده و آئی و به پایین بساط              ناله چند که ریزد ز لبش باز شنو              تا بسنجی که قتالتش نبود بی چیه کن              هر چه از شوکت اسلام شنیدی زین پیش              اینک آن دفتر اقبال - پر اکت و به بین              دو دمان با - همه گشته تر حرمان - دریاب              آن جگر دوز فغان سنجی احباب شنو              بگذر از کجروی چرخ و گونشاری بخت         </p>
	<p>             چند - با بخت و فلک - دست و گریبان باشیم              صرفه آنست که از کرده پیشیمان باشیم         </p>
<p>             نخل اندیشه را هیچ نیاورد و نخر              گرچه صد بار بگفتیم و بگوئیم و گر         </p>	<p>             روزگار است که گشته سعیم - مگر              هر چه گفتیم و شنیدیم - بجای نرسید         </p>

<p>             هیچ از ناک تدبیر نیابد به نشان              چار سال است که این جاوه نور دیم و بنو              تا چه سود است که در عرض سال دو درون              تا چه سود است که در بزم بهنجار سخن              هم زهر ناحیه دیده و ران جمع آیند              آن یکے گرم ز جانیخروا ستر پاک              هم بر آن حرف دلاویز ز بر مان و حج              حاضران جمله به تسلیم و به انکار آیند              پس فراوان سخن از گفته و نا گفته زد              دوسه بجای که گزینند بپایان سخن              بعد از آن کا نامه نگامه نشیند از پائے              آن سخنها همه افسانه و افسون گردد              دل نماند نشیه تنی گردد و یاران عزیز           </p>	<p>             همه بگذار - همین کانگرس را بسگر              حاصل مانود زان همه جز بوک و گر              نغمه چند سر آیند با بهنگ اثر              مصرعی چند در بیا فند و بخوانند از بر              و آنکه آن دست پارینه کشایند از سر              رو به بزم آمد و بکشتی نهادند محضه              گوید آن گو که رسم است در آئین هنر              خود گمان برده که از پی بودش نفع و ضرر              تا بجای که خود آن حرف شود یک دست              جمله دارند قبولش که ازین نیست مضر              بزم پر هم شود و خلق شود - راه سپر              آن بنا همه یک باره شود ز بر و زبر              مست خپند بغفلت که ده تا سال دیگر           </p>
<p>             خود همین است گر آئین طبلکاری ما              وای بر او برین هززه زیان کاری ما           </p>	
<p>             چند سال است که یک کس ز عزیزان ما              تا چه نیز گسسته آورد از پرده سپهر           </p>	<p>             می ندانست که چون میگردد دلیل و نهار              تا چه در باخت ز بازی فلک عربده کار           </p>

از غلط کارے مایه سلام چه رفت  
غافل از کار و هم از فتنه گری های فلک  
همه را با دود و دوشینه فرورده بخواب  
ماه جان مست بخواب اندرون رنگ سپهر  
سختی و هم چو از حوصله صبر گذشت  
لب پراز موی که آه این چه جفا رفت با  
هر کی گرم براه طلب افتاد چنان  
گرچه راندند درین ره به نشیب و برفراز  
هم ز بے راه روی بود که باین تنگ و پوک  
از تنبه کارے و بربادی مایه چکا ست  
پستی بخت - هم امروز چنان است که دی  
داور لایکه چه انداز و جهان بخش توئی  
مپسند این که نشیند باین روز سیاه

تا چه بودیم و چه هستیم و چه داریم شمار  
فارغ از خویش و هم از خستگی خویش و تنبا  
همه راستی پیشینه در فرسوده خمار  
فتنه بخت نه چپ نه آنکه توان کرد شمار  
بر گرفتیم سر از خواب و سر اسیرم و زار  
دل در اندیشه که هی تا چه بود چپا و کار  
که در آن پویه ندانستی روز از شب تلوار  
پایه اگر چه درین مرحله ماند از رفتار  
خود بستر نذل مقصود نیست او گذار  
ماه جانیم و همان بر همی شهر و دیار  
حالت جمله - هم امسال همان است که بار  
بندگان تو دریغ است که باشند زار  
خاک بوسان سر کوی رسول محتار

داورا - مان مپسند این که درین کد باشیم  
ما که از حلقه بگوشان محمد باشیم



## نامہ

بنام خواجہ امین الدین صاحب لکھنوی

متضمن

حالات سفر از لکھنؤ تا حیدرآباد

۱۸۹۱ء

<p>مرحبا قاصد فرخندہ بن گام پراہ تیز تر سیر و دور راہ میاں سار می حضرت خواجہ امین اوصلی اللہ بہ بہ نیاز آئے وزمین بوس دینہ جبہ بجاک پس زمین عرض سلامی کن و انگاہ بکوی کز تو رخصت شدہ چون دل بنہام بسفر با صد اندیشہ بجا سکہ نشستم تا چار کہ غم اینکہ ہنوزم اثر بہت ز ضعف کہ غم اینکہ رہ دور و دراز آمد و من کہ غم اینکہ چو از قافلہ دور افتاوم با صد اندیشہ غرض دل بنہام بسفر</p>	<p>کہ ترا فضل خدا باد بہر حال پناہ تا بجائے کہ ہی در سہم آن در گاہ صاحب لطف و کرم صیبری اللہ خدا ہم دعا گوے و ہم آئین ادب دار نگاہ ہر چہ پیش آمد از واقعہ و عرضہ راہ تا چہ گویم کہ چنان گشت مرا حال تباہ دل حریف غم و لب ہنفس نالہ و آہ آن مباد کہ تیم باز گیر و ناگاہ از قضا خاد کے نیسند زارم ہمراہ تا چہ حاصل بودم زمین سفر طاقت کاہ بزبان بود کہ لا فتوۃ الا باللہ</p>
---	--

لطف حق بین که بیک چشم زبون باز نماید  
 همه و من نبشتند بکالسکه دو کس  
 مصطفی احمد زان هر دو یک بودیم  
 در میان گرچه نه بد سابقه معرفت  
 آشنایان بمن رویه بیاد و دو بگفت  
 از کجا میرسی و عزیم کجا میداری  
 گفتیم آهنگ دکن دارم و بس رفتیم  
 نه رفیق که پناهم بود از پنج سفر  
 چون حدیث من و حیرانی من باز شنید  
 گرچه بر سادگیم خنده زدن خواست همی  
 دل قوی دار که یار تو ام و در هر حال  
 زین سخن خاطر آسود و قوی دل گشتم  
 اول آهسته به راند و چوباسه بگذشت  
 چون به بھوپال رسیدم ز کسان پرسیدم  
 سید آن قافله سالار که در کشور  
 هم از ان جمعی که گفت که آری دیروز  
 چون به بھوپال گزشتیم به بنگاه آمد

زان همه غصه داند و مر بار اله  
 که من از حالت شان بیچ نبودم آگاه  
 که زاعیان او ده منفردست از اشراف  
 از عزیزانش یکی که در زمانم آگاه  
 دیگر گاه است که مشتاق تو بودم و الله  
 دین چه حالت که زنگ خ تو هست چو گاه  
 که جدا مانده ام از قافله با حال تباه  
 نه اینست که با حرف زدم گاه بگاه  
 گفت لاحول و لا قوه الا بالله  
 لیک رحم آمدش و گفت ازین غصه بکاه  
 هرگز از خدمت تو دست ندارم کوتاه  
 هم درین فرصت کالسکه برفت و براه  
 کانپور آمد و افزود و بعت ناگاه  
 بیچ داند کزین راه گذشت آن شاه  
 او بود شاه و حریفان و گر خیل و سپاه  
 او گذشت است ازین راه بهنگام بگاه  
 منتظر تازه که افسر دوم از تو نگاه

<p>ہر کجائے گزری آب روان بود و گیاہ          بر سیدیم در اقلیم و کن ہفتسم ماہ          کہ شبہار و زمستہ تاریخ گذشت ست بدہ          حال من بہت بہرگونہ کہ خواہے و خواہ</p>	<p>ہر طرفے نگری سر و چمان بود و چین          آخر آن مرحلہ ہانیز بآمد و پس          لہذا حکم کہ با این سفر دور و دراز          طبع من بہت بہر وجہ کہ جوئے محرم</p>
---	---

الغرض چون ز شب ہفتم پاسبی بگذشت  
 حیدر آباد و رسیدیم و سخن شد کوتاہ

## ترکیب بند

در ۹۱۸۵ء از بنیل سید احمد خان صاحب باجمعی از ویدہ و ران روی بہ حیدر آباد  
 آوردند۔ در اینجا بہ صدارت جناب نواب اقبال الدولہ وقار الامر انجمنی ترتیب یافتہ  
 سید و دیگر عزیزان لغتی از حقیقت حال مدرسۃ العلوم گرفتند و بہم در یوزہ آن  
 بزرگان آن دیار یادری خواستند۔ مصنف ہم کئی اوجملہ گدایان بود و سوال  
 بدین آہنگ کشاد

<p>اے عزیزان وقایہ و رخسار شعار          بیچ وانیہ کہ را تازہ غریبان دیا          چہ کسانیم و رسیدیم درین جا بچہ کار</p>	<p>اے بزرگان اگر انامیہ و اصحاب کبار          نہیچ دانید کہ ما راہ نور دان و کن          تاجہ جویم و چہ خواہیم و چہ در سر داریم</p>
--	---

<p>در نو شتیم چرا این همه دشت و کسار گر چه دل می برد از دیده دران این گلزار هر کجا می گذری سبزه بود یا شجرا نفسم پیچید باین جلوه گریا زینار که با دل توان بست و توان گشت نشا ما که هستیم بصد رنج و در سینه نگار اگر از ناصیه حال بجویی آنا را بهر قافله ماست بهر راه گذار از علیکده به و کن آید و جوید تیار تا چه حال است که خون میچکد شش از گرفتار این همه غلغلہ آخربود بجای وان در دیده و رانی که بوندش انصاف در بد گشتن دور یوز گری گشت شمار</p>	<p>طی نمودیم چرا این سفر دور و دراز گر چه این ناحیه بس دلکش و خرم جاست هر طرف می نگری لاله بود یا سحران ایک این جلد ز مادل نتواند بردن این همه سیر و تماشا نه بان می ارزد از تماشا کس گل و لاله چه بندیم پس توان برد که ما سر و سودا می هست می نه بیند که سر سپید آنگه فضل چست آخر که باین پیری و این ضعف بدن تا چه خواهد که بدریوزه گری خاسته است تا چه حال است که آتش ز نفس می بارد این همه غلغلہ آخربود بجای حضرت حالی و شمس العلماء اینک تا چه پیش آمده کین ناموران را بجمان</p>
	<p>شرح این قصه جان سوزنه گفتن تاکه سوختیم سوختیم این سوزنه گفتن تاکه</p>
<p>دستانیکه غم افزا بود ز هر که از</p>	<p>بان و بان گوشش بارید که می گویم باز</p>



<p>         مادر این ملک بودیم هر پایه سر از          همه را بود هم از نسبت مازیب و طراز          ناگهان نقش در زلف خاک سر به پا          رفت یکباره ز ما خرمی نعمت و ناز          پایه ماز حریفان دگر بود فرار          کز پس پرده فلک بازی نو کرد آغاز          بزم تعلیم باین دگر یافت طراز          درس پارینه بتقویم کس گشت انبار          هیئت و فلسفه تازه به برگست و به ساز          گشت کوتاه بیک باره خنهای دراز          جلوه با پیشش و در دیده نکردیم فرار          در ره منزل مقصود همان درنگ و تاز          خواری افزود و حریفان دگر را اعزاز          شب بود کوتاه و افسانه دراز ست و دراز       </p>	<p>         فرصتی پیش زفته است که باشوکت و جاه          تیغ اگر بود و گر نامه و قریاس و قلم          ناگهان شعبده تازه برانگیخت سپهر          بازی چرخ بدست دگری داد عنان          این قدر بود که در حلقه طاعت کیشان          ما از ان جمله باین مرتبه راضی بودیم          رسم و آیین حکومت روش تازه گرفت          به علوم که جدید اند سر و کار افتاد          جا بجا در هر ماطرح نهادند کز و          و فقر دانش با جمله بتاراج برفت          بزم برهم شد و سر بزرگ رفتیم خواب          ماهان مست بخواب اند رویاران دگر          تا بجاییکه به سر پایه و هم رفتن مارا          نتوانیم که این قصه غم شرح دهیم       </p>
<p>         مهربان گشت همه انا بزم با غم گفتن          که توان گفتن و هم گزین توانم گفتن       </p>	
<p>         ناگهان رحمت حق پرده فکند از رخسار       </p>	<p>         روزگار همه بودند بدان خواب و خمار       </p>

مردی از غیب عیان گشت و بیاران بیدید  
می ندانم که یک با چه افسون بیدید  
غلغلی خاست ز هر ناحیه و بر زن و کوی  
سنگران نیز با فسانه اش از جا افتند  
الغرض انجمنی داد زیاران ترتیب  
فکر کردند و بر اسباب مرض پی بردند  
کین مرض را بجهان هست اگر درمانی  
حالیا چاره جز این نیست که بنیاد دهند  
پس بدریوزه هر که چو دواز شدند  
رشته سعی و طلب گر چه بسی گشت دراز  
لاجرم رو به پشته شاه و کن آوردند  
داور داد گر خسرو است سلیم دکن  
بر ره و رسم شهنشاه چاره نوازی فرمود  
آستین گرم افشاند و تو گوئی پیش  
سبلی خاص عطا کرد و بفرمان بنوشت

دم گرمیکه ز رخ نیز برون داد و شرار  
می ندانم که چه اعجاز نمود از گفتار  
شوری افتاد بهر کشور و اقلیم و دیا  
بسکه هنگام سخن سحر برد به کار  
تا کند خسته دلالان را بنوازش تیار  
زان پس چاره آن در نمودند اطهار  
غیر تعلیم نموده است و نباشد زینهار  
بیت علمی که کسان را بود از جهل حصار  
تا که کاسه شان پر شود از زرع یار  
لیک افسوس که آموخته چاره کار  
وان همه خستگی خویش نمودند اطهار  
میر محبوب علیخان که بود خوش قفا  
شاه را چاره نوازی بود آئین و شعار  
ایر نیاکان زمین و در و گم کرد شار  
که بهر ماه راستند ز این مقدار

باری از فیض شهنشاهان مدد بر پادشاه

انچه مای طلبیدیم میا گردید

دولت از پرده تقدیر چو شد چهره کاش  
طالبان هنر از هر جهت و ناحیه  
تا یکی حسرت غرناطه و بغداد و خوری  
طالبانش همه سرمانده معنی گشتند  
گرچه امر و بدین آب و طراز است ولی  
آن بنا مانده رسیده است به تمام و هنوز  
لاجرم چاره این کار بستم از محفل  
پس بفرموده دانش ز علی گڑه آخر  
به نیایش به در دولت سلطان فتمیم  
از پس گزینش و تسلیم به آداب نیاز  
شاه از لطافت اشارت نشستن فرمود  
پس از آن معتبر شاه عماد الدوله  
به آداب آمد و توفیق همایون برخواست  
شاید ستورگران مایه فرستاد پیام  
بیکه زین فزوده جان بخش بخود بالیدیم  
چون بامیش زاندازه خواهش بخشید  
شاه تنهانه کرم کرد و نوازش فرمود

هست آن مدرسه امر و زبده فردیها  
جمع گشتند و گرفتند درش را دادا  
قدمی ریخته کن و در حرم مدرسه  
دامن تربیتش هست مگر ظل بهای  
نه توان گشت از اندیشه ادبی پروای  
خود ز سر رشته تعلیم مداریم غنا  
از ره چاره گری شد بد کن راههای  
کاروان شد سوک آفتاب و کن راههای  
هم به فرمان ادب پشت نمودیم دما  
عرض مطلب بنمودیم و ستادیم بیای  
امر چون فوق ادب بود شستیم به جای  
که دبیر سیت هنر پرور و معنی پیر  
ماهیمه گوشش بر آوازش و او نکته سرا  
کاینک آن مبلغ پیشینه و چندان فرمان  
غنیچہ سان در برانگش گشت قبا  
بیش زاندازه خواهش و دیش اجر خدای  
که شدیم از همه اعیان و کن بهر رباب

<p>آسمان چاه فلک پایشیر الدوله وان وقار الاحراز به اعیان دکن پایه مابفرز و دند و کرم مودند شاکگان گشت توانی و ازین چاره نبود یارب آن باد که شمه با همه اعیان و وزیر بعد ازین جمله دعا که پذیرا و خدا</p>	<p>بازوی دولت و دستور شه و ملک آراست آن هنر پرورد و انا دل و فرخنده لقاس شکر این منت و احسان چه توان کرد ادا خوشترا نست که اکنون کنم آهنگ دعا تا ابد باشد و گردون بدش ناصیه خوش را که بد عاید کنم هست بجای</p>
<p>یعنی از نسبت آن شاه گرامی باشم نه نظام ست و بنید که نظامی باشم</p>	
<p>قصیده</p> <hr/> <p>۹۰ ع</p>	
<p>دل پر حوصله آخر چو دعوی ماند راضیسم از نگه شوق که گوید همه باز مگر از زاهدان سرده - دلی وام کنم خلش آبله و خاتما شای خوشیت راست مانا غلطی هست که دانه شده است</p>	<p>تا که آرد که بد و تو شکیه ماند از زبان هر چه دم عرض تنماند که رنج همچو پیش بیند و برجا ماند بگذارد که این عسریده - بر پا ماند مهر - گویند بان عارض زیا ماند</p>

بر سر پای جمال تو نگاهم گونے  
 آه از آن رنگ ندامت که پس از کشتن غیر  
 ما توان جان خرمینم رولب پیش گرفت  
 ای مرغی نبود در نور خاک در او  
 مست و پر عریده - آنایه میگردن خواهم  
 نو بهاران همه ز گس بد ماند که چمن  
 می میاشام و لب لعل می آلود - بوس  
 یک جهان شیفته طرز دل آس است  
 او بغار تکریم آید و من آن خواهم  
 خضر در دای غم تازه براه افتاد دست  
 بگذر از خلد که در کیش تو کل نبود  
 صده افتاد که مجنون غلطش کرد و پشت  
 پند می دادیم و نام تو ببرد و ناصح  
 جاود پیشروان رفتم و دانم که خرد  
 ننگ هست بود داری - که زبان تازه کنی  
 نیست جز دوزنی فطرت که بازار کمال  
 صفر نبود که همان بر روش پیشروان

رهروی هست که از ضعف بهر جان ماند  
 یک دو دم بر رخ زیبای تو پیدا ماند  
 آه از آن غصه که بچپاره - بره و اماند  
 مگر آن سجد که آماده به سیامان  
 که لعل تو از بوسه میسر ماند  
 بر جالت همه تن محو تماشامان  
 کین گنه در روش عشق به تقوی ماند  
 روضه خلد بکوی تو همان ماند  
 کار مرغی دهمش آنچه زینما ماند  
 مگذرید که غربت زده - تنها ماند  
 هر که امروز - در اندیشه و در دماند  
 کلبه ام بسکه زیباست و صحیح ماند  
 تا بدین بدرت آن زهر گوارا ماند  
 اندرین شیوه - نه با من سجدارا ماند  
 هم از آن جبهه باقی که به دینا ماند  
 چشم دوزی بمتاعی که زینما ماند  
 خامه - در راه سخن بادیه پیمایماند

داستان - چند توان کرد ز محمود و ایاز  
 گر نسیم از شکن زلف کشاید گر هست  
 اشک خود بر شمری رانچیز باران آید  
 سفلہ را بستائی و بگویی که حباب  
 ہرزہ چند جسم بانی و سنجی کہ بدہر  
 گر چہ بزیجی این شعبہ - پی بزرگھیر  
 لیک با این ہمہ از گریہ ہنگامہ آذ  
 پستی طالع ازین پیش چہ باشد کہ کسی  
 شیوہ نج و غزل گر چہ دل آراوشیت  
 شعر اگر دامن دل می نکشد بانگ خست  
 من ویزدان کہ اگر پایہ فن بر نکشند  
 مان و مان چند توان بود بہ تقلید اسیر  
 پائے ازین دائرہ تنگ برون نہ کہ سخن  
 جادہ مہمغریان گیر کہ این طرز نوی  
 راستی ورز و چنان یک گفتار آراے  
 ہم بہ ہنجار نوی تازہ نواسے کہ بشم  
 بمثل گر سخن از صبح بر انم گویم

تا یکے خود سخن از و امق و عذر مانند  
 فکر را با تو صد آویزش سبب مانند  
 خون دل نام کنی ہر چہ بہ میت مانند  
 کمترین بندہ او با جسم و دارا مانند  
 سخت خاتمہ دفتر انشا مانند  
 کین نہ رازیت کہ مستور ز دانا مانند  
 نتوانست کزین ہرزہ روی - و اماند  
 پائے در بندہ خطا مانند و عذر مانند  
 بتدل گشت نہ چندان کہ گوارا مانند  
 نغمہ - گرنیت دل آشوب بغوغا مانند  
 حیث باشد کہ سخن را بچمان جا مانند  
 واسے آن کس کہ برہ سلسلہ بر پا مانند  
 خود محیطیت کہ ہر قطعہ بدیرا مانند  
 دلپذیر است دول آویز دول آرا مانند  
 کہ فروغ اثر از ناصیہ - پیید مانند  
 بادایکہ - در آغوشش دلش جا مانند  
 سحر آمد کہ جہان گرم است اشا مانند

<p> ششک شب جمله بتاراج رود و زدم مهر  سحر از حبیب افق سر بزند خشت را خند  آید از صحن جسم بانگ مودن در گوش  رند با شیشه می را چون گیردوش  چمن از غلغلۀ مرغ جنبش افتد  پاسپانان ز سر کوه زره برخیزند  کاروانها بره افتند و جرس ناله کشند  رهر و خسته که از زحمات و شت پنا  رند میخواره که از بادۀ روشن سیرت  گاه سربرزند از خواب و رود باز خواب  دست در گردن معشوق چو خیزد عاشق  در چنین وقت به نعمانی آشفت کند </p>	<p> شوشه سیم پراگنده به حبل مانند  شب بخود پیچد و از غصه لبو مانند  دیر از تاله ناقوس پر آوا مانند  در غم سیم سجاد و سواک و صلا مانند  کوه از قهقهه کباب پر آوا مانند  در میخانه بروی همه کس و امانند  دشت و صحرا پر از آوازه و غوغا مانند  دو سه گامی رود و باز بره و امانند  همچنان فارغ از اندیشه و در امانند  گاه محمور ز جان خیزد و از پامانند  هم پست در کش کردن میسنا مانند  که قلم در کف و آماده انشا مانند </p>
<p> الحق از شبلی آزاده بر او نشد  زود بینی که اساس سخن از پامانند </p>	
<p> قصیده  متضمن حالات سفر روم (مئی ۱۸۹۲م) </p>	
<p> بهر تکمیل فن و هم پی تحصیل عبر </p>	<p> روزگار نیست که سید اشتم آهنگ سفر </p>

فلخ از حج و زیارت چو مرا کرد خدای  
 که چه من گرم طلب بودم و بس متعجل  
 دیر آن مایه شد آخر که حسودان گفتند  
 روم گونی دوسه گاست که این خام طبع  
 ره چنین دور و راز و سفر این مایه خطیر  
 من درین غصه و غم خون جگر می فروزم  
 اتفاقی عجیبی گشت مرا عهده کشا  
 یکدم پیشتر که زانکه ز غم کوس حیل  
 چون ستوه آمدم از تپ بدل آمد که مرا  
 عزم دیرینه بیا دآمد و گفتم چه خوش  
 اگر نماند آنکه رفیق است و هم استاد را  
 گفتم این صحبت و این واقعه ناوشت  
 چون ازین داعیه مردم همه آگشتند  
 همه را مهر بجز بنید و بدر و آمد دل  
 دل بهجران منه در رسم و فارا گماز  
 روزی چند بیاسای و سپس سازیده  
 باخود از نقد و هم از امتعه آن مایه گیر

خواستم تا بسوی روم شوم راه سپهر  
 لیک تا خیر همی رفت بفرمان قدر  
 که فلان جز بهوس خام ندارد و سر  
 بی تکلف بفرحیت ببتست مکر  
 چون میسر شود آنرا که نه زورست نه زور  
 ناگهان شاخص مقصود و آمار ازور  
 که از و و هم و گمان نیز نمیداشت خبر  
 بودم از زحمت تپ خسته دل و تنه جگر  
 چاره جز نقل مکان هیچ نباشد ایدر  
 که بیک حیل و تاکار برادر و اوز  
 هم درین عرصه با لگن طریح و سفر  
 پس بعزم سفر از جای بستم مضطر  
 هم بیاران و عزیزان وطن رفت خبر  
 جمله گفتند که این زحمت بیصرفه  
 در نخواهی که کنشی پاسبان ازین رگانه  
 ساز و برگ سفر آن گونه که باشد در خوا  
 که اگر دیر بمانی نبود هیچ خط



مصلحت نیست که این مرحله تناسل  
گفته این جمله که گفت سید بود عین صلاح  
مرد این مرحله گامی که فراتر پیش نهاد  
الغرض از رمضان بستان و ششم بود که سن  
او فتاد م بره کوه و سیاهان یکچند  
ز حتمی صحت یکم بکشتی دوسه روز  
کس نیارست سرش باز گرفت از بالین  
نبود مایه آزار - بکشتی - چیر  
نان خورشش بود هر گونه میباید  
گرچه من زان می پالوده نیالودم لب  
هفتم ماهی چون بر سیدیم عدل  
من فردا آمد فروی بشهر آوردم  
کو هنار است که هر چند بلند است و فراخ  
هر کجا میگذری ریگ روانست و غزف  
گبر و ترسا که نزیل اند درین بقعه همه  
مردم شمس که خود را به سما می نامند  
خوار و بخت و تبه کار و سیه چرده و زشت

لاجرم خاوندی که نیز به راه ببر  
لیک طالب نبود در گرد و نفع و ضرر  
باز پس می نه کشد گر همه گم آرد بر  
گرم برخاستم از جای و شدم راه سپر  
پس بکشتی نیشستم من دیاران دیگر  
بسکه از موج بهر لحظه شدی زیر و زبر  
کس نیارست جدا کردتش از بستر  
غیر ازین محنت سه روزه که نویسمت مفر  
از کباب بره و مرغ و می و نقل و شکر  
دیگر ان لیک علی الرغم زدندی ساغر  
کشتی آسود و بینداخت زانے ننگر  
تا خبر جویم ازین مملکت از بدو و حضو  
لیک از سبزه گل نیست در و هیچ اثر  
هر طرف می نگر می خاک سیاهست و حجر  
بزبان عربی حشر زو ندی کیسه  
حیوان اند نه بل از حیوان هم بدتر  
سفل و متهن و کج روش و بدگوهر

خویشتن را به عرب بسته و حاشا که عرب  
 چون زبان همه تازی بود و هم چو عرب  
 عاسیان در غلط افتند و گمان باز برند  
 تخم و هم ریشه این نخل ز خاک جیشست  
 شاگم گشتی ما باز رفت سار آمد  
 به سحر و جادو استاد و جهان زد و گشت  
 این جهان نهر عجبیست که زمینان کاری  
 بست فرسنگ درازست و پیر پنا چندان  
 مردی از اهل قریه که سپیشست ناست  
 آن خرد و رجود را آغاز بدعوی برخاست  
 مردمان سحره گرفتندش و گفتند که این  
 از منشی چار و هم بود که در پورط سعید  
 در میان من دارم لطف بیفتا و فراق  
 پورط جایست که تا چشم زد که کار کند  
 صد به بینی که با فرشته اینجاست  
 شاگم گشتی ما باز روان گشت و گشت  
 من بساحل شدم و مردی از انبای حلب

این چنین خوار و زبون شان بیند و داور  
 نام شان بسته بود بالقب جد و پدر  
 که مگر در نسب نسل ز معداند و مضر  
 که درین جاس بار آمد و افتاد شمر  
 تا بیک هفته گذر کرد ز جبر الاحمر  
 که ز کیفیت حالش نشدم و پنج خبر  
 جز در افسانه پارین نه شنیدیم و گر  
 که دو واپور توانستند از و کرد و گذر  
 زده این نقش در اقصای جهان گشت سمر  
 که توان آمدن از عمده این کار بدر  
 هر زده هست که خبر زانند و باور  
 برسیدیم و نشستییم و ابور و گر  
 زانکه راه من و او گشت جدا زین بهر  
 زورق و کشتی و واپور بود سرتاسر  
 صد به بینی که در انداخت آنجا لنگر  
 از ره یاقه و پس کرد به پیر و میشت  
 هر گز گشت و بهر ناحیه ام شد بهر

خوب جایست که ناخوابه در بازو دل  
 موضعی خرم و سیری خوش و جایی دلکش  
 گبر و مسلم همه خوش جامه و موزون اندام  
 جامه ایشان بعرب ماند و ورزی و لباس  
 چون برون رستم ازین جای و از آن چاق و  
 از منی شان زده بود که گشتیم روان  
 این همان جای قدیمست که در عهد <sup>پیش ازین</sup> مس  
 حال بادولت انگشت گر قش از ترک  
 مسجد جامع و ایوانگه قبر <sup>سید</sup> بر  
 رو و سوس و سکنه بره اندوزان <sup>پیش ازین</sup> بر  
 من سوی شهر روان گشتم و یک یک دیدم  
 فرض آدینه ادا کردم و از بعد نماز  
 مجلسی از فقها بود و در آن جا و هم  
 زان یکی روین آورده چون چه کسی  
 گفتم از بهت دم و از خوان ادب زله برآ  
 گفت حالا سخن از متعه هم میرفت تو هم  
 من بپای سخن معنی زدم و مستمعان

هر که سوزی بدش دارد و دردی بگر  
 راه هموار و زمین پاک و مکان خوش منظر  
 خاص و عامی همه گلگون تن و زیبا پیکر  
 هیچ فردی از مسلمان نبود تا کافر  
 پیش می رفتم و باز من بقفا بنویس  
 پس به قبر <sup>سید</sup> رسیدیم بهنگام صبح  
 سپهری رفت تبخیرش و زرد فال ظفر  
 لیک با صلح نماز یاد و تیغ و تبر  
 سیر این بقعه مرالس عجب افزود و عبر  
 کشتی استاد به از میرو شبی بر دسبر  
 مسجد و مکتب و بازار دوره و کوچه و در  
 در کتب خانه سلطانیم افتاد گذر  
 بحث از متعه میرفت و هم از قول <sup>عمر</sup> حضرت  
 حاجیه بر زده دامن محنت بگر  
 طری می برم از هر جهت و هر کشور  
 گر توانی - سخنی گوی و شالی آذر  
 لب تحسین بکشاند پس از بحث و نظر

پس از زمیروان گشتم و در عرض دو روز منجمله گفته ام این حرف تو هم میدانی	طی شش این راه و پایان برسد این دفتر که درین یادیه پس تنگ بود را بگذر
---	---

هر که جو یا بود از حال من در حله من  
بایدش گفت که این نظم بخواند یکسر

## قصیده بهاریه - ناتمام

۱۸۸۸ ع

دوش این مرده بگوش گل و یحان آمد ابر گوهر همه افتاد چو گریان بگشت آب را بسلسله بر نیای بستند موج لاله چون منبجگان چهره بر افروخت بیاض سبز بر زده از خواب - در گرفت بخواب هر جبابی که سر از آب برار و گوید حمید نوروز بهار است که در خدمت گل می چو که بچین - گاه خرا لب جو بوی گل هست که بر دوش صیقل زده	که بهار آمد و بسیار بسامان آمد گل همه زربیرا گشت چو خندان آمد بسکه دیوانه و شش از طرف بیامان آمد سنبل آشفته تراز طره خوابان آمد بسکه باد سحرش مروحه چنبران آمد باید از سر به تماشای گلستان آمد سر و دهر عریبان بر زده دامان آمد باد صبح آمد و بر شیوه گلستان آمد من غلط کردم و گفتم که سلیمان آمد
--	---

آتش افروخت گل مرغ چرخ گشت خلیل زین دوسه حرف فزون نیست مغان سخنی دور و در گل و مل بهست که در جوش طرب بزم آراے و گل افشان و قح گیه که باز رخ برافروخته و طره فروخته بدوش طره پشکنش بسکه به چپید به پاس چون بیکبار نقاب از رخ زیبارداشت او همان یک نگاه ناز زیان کرد مرا	که بر و آتش سوزنده گلستان آمد که بهر آرمه - و آبر آمد - و باران آمد زاهد از صومعه در سیکه همان آمد آمد آن شوخ و چویم بچپس مان آمد جام در دست و گل و لاله بدامان آمد هم بجهر گام چوشت افتان خیزان آمد تا چویم که چهار بر سر ایمان آمد روزگار خرد و هوشش بپایان آمد
جام می داد بدست من و آنکه برود غزلے تازه که آرایش دیوان آمد	
مطلع ثانی	
بر من این مایه بلا از لب جانان آمد	چو کمر آه بدرود که ز در مان آمد
❦	

## مرثی

## مرثیه

نواب ضیاء الدین خان مرحوم دہلوی متخلص بہنیر  
۳۰ - اکتوبر ۱۸۸۵ء

گر ہنگامہ شوائی نالہ دل بان خربسہ	از پی برہی عالم ارکان بر خیسہ
تو ہم اسی آہ جہان سوز بسا مان خربسہ	ای جنون باز تبار جگہ میان خربسہ
چشم خون ناپہشتان خواست چو لوفان کردن	
خون شوائی دل - کہ تو ائمہ مسلمان کردن	
دو جہان اینہمہ در ہم شدہ چون ست و چہیت ؟	آسمان حلقہ نام شدہ چون است و چہیت ؟
مہر داغ دل عالم شدہ چون است و چہیت ؟	اختران - دیدہ پر شدہ چون است و چہیت ؟
شاہد روز بمرگ کہ ؟ بہا تم نہشت	
از چہ ؟ لیلای شب آشفتمہ دور ہم نہشت	
تا چہیت این کہ دل از نالہ نیاسود ہنوز	ہمچنان زخم جگر ہست نکسود ہنوز
اشک از دیدہ بر آید جگر آلود ہنوز	آتش ہست ہمانکہ رود و دود ہنوز
فاش گویم کہ سخنگوی زمان روی نہفت	

تیره شدند هر که میسر ز جهان رو نرفت	
آن طراز سخن آن یوسف کفغان سخن	آنکه آراست ز نوزلف پریشان سخن
آنکه صد پایه فرود از سخنش شان سخن	آنکه لعل و گیسو افشانند بد امان سخن
دو سه روزیست که از جام اجل در پیش است عالمی زو بسخن مانده و او خاموش است	
آن گران پایه که دون مرتبه اوست سخن	شاعری که در دم کلاکش همه جا دست سخن
فیض او بین که باین رنگ باین بوست سخن	خواجہ او بود و توان گفت که بند دست سخن
اینک از دست اجل حیب وجودش چاک است پایه فن بفلک برده و خود در خاک است	
علم و فن را بجهان داد و گریه بود - نماند	نکست سنج سخن و دیده دری بود - نماند
در جهان تخیل بهتر اثر - بود - نماند	نظم را خانه اوبال و پرسی بود - نماند
ای سخن گریه بر روزیست باید کرد ای هنر رحم بجال تبهت باید کرد	
شلیا دست نذر دامن اداک بزن	شیشه صبر درین حادثه برخاک بزن
ای جنون حیب و گریه بان خرد چاک بزن	تو هم ای ناله سرا پرده بر افلاک بزن
گر نه خون گشته بزرگان ترم می آئی آخر ایدل بچی کار در گرم می آئی	

# مرثیه

مولانا فیض الحسن مرحوم سہا پوری استاد مصنف  
۱۸۸۷ء

<p>درین آشوب غم عذرم بنگرنا لہ زن گریم بہ تخمین صبری چسپد بغیر یہ مرنا صغ بہ مرگش - علم و فن درنا لہ با من ہم نوا باشد دوتا غم دارم وہر یک زدیکہ حسرت افزا تر خود این آشوب و این ہنگامہ از یاد غم نخواہد گئے بخود بہ ہر سہم گشتن کا بہر نالہ بہ یکبارہ بچمن ہر سہم زدہ تا از میان رفتی</p>	<p>جہانے را جگر خون شد بہین تہانہ من گریم دہی بگذارتا در ماتم فیض الحسن گریم ہنر بر خوشین گریہ چمن بی خویشتن گریم بہر گش گریم و انگاہ بر برگ سخن گریم ہمان نو باشد این غم تا درین دیر کمن گریم گئے بخویش بر روز سیاہ علم و فن گریم سزد من گردین ماتم چشمنہ بچمن گریم</p>
<p>چہ در دل داشتہ تا از کہ بچیدی چرا رفتی ز ما بگستہ ای مولای ما آخر کجا رفتی</p>	
<p>چہ در دل داشتی آخر زیاران بر کران بودن خود این را سہل می گویہم کز نادان افشاہی بگویم من تو خود انصاف دہ تا از کہ می آید</p>	<p>دوسہ روزہ دگر باستی آخر ہمان بودن بجال فن ہی باستی آخر ہمان بودن عرب از زندہ کردن و انگاہ از ہندوستان بودن</p>



<p>نواکین نکتا و لایزنی فرمان نشان دادن          بهنجاردی بر جاده پیشینان رفتن          نگیهین از کجا سنجید لطف طبع رنگینیت</p>	<p>یکشت راز دین روح القدس را تجمان بود          باهنگ حجازی یادگار پاستان بودن          بنا فمسان ندامت چون پسندی همزمان بود</p>
<p>که یارت بود و انجاء با که امی هنشین خفتی          هنر را پایه بالا بردی و خود در زمین خفتی</p>	
<p>ز تبس در کار غم دل بوده است و دیدی ترسم          سخن را این چنین شیراز به بتن تا که توان          با وج پایه اش من خود ندیدم در جهان کس          بود شور غریب اما باین هنگامه که ماند          صبا گر بگذری بر تربت پاکش بگو از من          درودی پیشکش آورده ام باشد که بپذیری</p>	<p>بخاک تربت او لعل افشانیم و گوهر هم          پس از دوس دفتر معنی پریشان گشت و تیرم          دوزین پسش او هرگز نه بنید چشم اختر هم          غم مگرش روان فرست از آشوب محتر هم          که ای در شیوه دانش مرا استاد و رهبر هم          که شبلی خاک بوس دگرت بودت و چاکر هم</p>
<p>ازین خواب گران آخو چو روز حشر بر خیزی          چو صور حشر من در ناله ام - وقت است اگر خیزی</p>	
<p style="text-align: center;">مرثیه</p> <p style="text-align: center;">جنرل عظیم الدین حنان مرحوم          ۱۲۹۱ هـ</p>	
<p>تا که ز غم حنان نگویم</p>	<p>گویند گو - چنان نگویم</p>


<p>دارم جگرے دے تو انم از عسبدہ فلک ستالم از ناله دل اثر سخا هم رفت انچه ز دور چرخ بر من این جسمه ہے تو انم اما در ماتم خان اعظم الدین</p>	<p>کافسانہ پاستان نگویم از نیک و بد جهان نگویم از داغ جگر نشان نگویم یک حرف از ان میان نگویم نتوان کین داستان نگویم جز قصه خون چکان نگویم</p>
<p>آه از غم این چنین امیر شیر افکن و شیر و شیر گیر</p>	
<p>آه آن برودش و بر ز بالاس آن زور سپیدی بازو آن دانش و عقل و هوش و فزنگ آن کو به شرف نداشت مانند آوخ که چنین بلند جا ہے آه این چه جفاست کان برودش آن بازو تیغ باز - افسوس آه این چه بیست جانکا</p>	<p>آن پیکر و رو و قد زیبای آن قره خنصر و سیما ی آن حوصله و درایت و رای آن کو به هنر نداشت همتای یکبار چنان بنیفتد از پای آلوده خاک و خون شود های آن پنجه شیر گیر - افسوس آه این چه غمی است صبر فرسای</p>
<p>چون زین غم جانگداز گیرم</p>	

گریم صمد بار و باز گریه کم	
در خاک شد آن امیر زیاده مهمان یکے پش شد و خاست کم جو صلگان سفله چند کالسه چو در مقابل آمد یکبار بر و کشاد دادند بر چینه صبر چین نیکنند بر خاک فتاد و بازیر خاست آسود و می براه دزان پس	یا تهنقن اوقتادور چاه تا باز رود بسوس بنگاه بودند نشسته در کینگاه آن کجروشان دون به ناگاه شش تیر و یک خطا نشد آه با آن همه زخمهای جانگاه پس طے بنمود پارو راه افسانه عمر گشت کوتاه
با صمد سختی بماند خاموش آن سحر بیار مید از جوش	
ای کشته ظلم بان خبر گیر این سه بخسوف می نیر زو بر خیز و همان برسم پیشین ترکانه کله بندق بشکن مردانه خسرام و همسری را کیفر بستان و دشمنان را	دین ناله با گلو شش گیر از چهره نقاب خاک بگیر هم تیغ بدست و هم سپر گیر چار آئینه وزره بسبگیر اقبال و سعادت و ظفر گیر آتش شود و زناد بگیر

در کینگاه

برهم شده کار باز سر گیر آن پائین را در بزر گیر	آنگاه بکار ملک پرداز آن رونق را هم پو بر باز آر
این جمله بکام دوستان کن زین بعید هر آنچه خواهی آن کن	

فصل  
در بیان  
از  
مقام  
و  
درجات  
و  
درجات  
و  
درجات



و  
درجات  
و  
درجات  
و  
درجات

# شب‌نوی ناتمام

۱۸۸۵ء

فرحت آن برگزیده اجاب  
کای به بیجا صلی بسر برده  
تا چه خواهی ز شاعری که لعین  
داستانهای پاستان تا چند  
تا چه سودت دهد زبان گفتن  
دیده را معدن گهر خواندن  
دل به شکری مجال خون کردن  
دیر را روکش حرم گفتن  
سحر و اعجاز را تیرین خواندن  
سخن عشق هرزه چند است  
اینچه! اخلاصیت - عشق در زیدن  
خود به بین! ارزشش بتان چه بود  
آن بهار طرب زمانه چند

گفت روزی بمن ز روی عتاب  
هزاره خون دل و جگر خورده  
چند ازین ترهات بمیسن  
شکوه کجور آسمان تا چند  
مژه را بر خون فشان گفتن  
داغ را هر چه جگر خواندن  
وحشت آموختن جنون کردن  
سفر را در احریف جهم گفتن  
و هم را بر تراز یقیسین خواندن  
چاک را با جگر چه پیوند است  
ساده را بجان پرستیدن  
پیکری ساده - جان جان چه بود  
را ندرین گویند داستان چند

<p>در سخن مهر و کین همی آیمخت  لطف را با عتاب می آلود  گر چنانچه رسم ز ساحل میگرد  سخن او که متصل میرفت  گفته اش را بجان پسندیدم  خواهم اکنون عنان بگردانم  زین بساط کهن چو بر خیزم  رسم دیرین را بر اندازم  بدم خم خلق را فسون دگر  تا بسنجی که با کمال سخن  این روش گر قبول دوست بنود  شاعری نه همین سخن سازدست</p>	<p>زهر با انگبین همی آمیخت  زهر با قند ناب می آلود  خویش تن خود فزونگر میگرد  از ره گوش سوی دل میرفت  او که می نشان دومی چیدم  رسم پیشینیان بگردانم  پیکر تازه بر انگیزم  در سخن طرح دیگر اندازم  کرده ام ساز از غنون دگر  تنگی نیست در مجال سخن  می توان جاده دگر پیمود  که درین پرده گونه گون باز دست</p>
<p>طرز اندیشه نو کنیم اکنون  نشیند می که الحدیث ثلجیون</p>	
<p>دیباچه  سیرة النعمان</p>	
<p>حماد و ستایش که بعنوان خوش است</p>	<p>نعت همان گونه همانسان خوش است</p>

<p>شینه گانیم و پیمیر پرست  تا بخودی پایه نگه دار باش  هر چه زبیش است و ز کم - بازوان  در ره الفت - که بود هیچ پیچ</p>	<p>سجده اگر نیست زمین بوس هست  دم ز مشربعت زن و هشیار باش  سجده و تعظیم - ز هم بازوان  پا چونی - بر تو نگین بریم هیچ</p>
<p>تمهید</p>	
<p>من که درین دایره از دیر یاز  باز بر انم - که درین داور  خواست ام طسح در گریختن  بزم دگر هست و تماشا دگر  ز مژه تازه باز ان گنم  باده فستم بجهنم دگر  زخمه که بر تار سخن میزنم  قاعده سحر طراز نیست این  پا چو درین معده که افشرد ام  حسرت این کار نگه داشتن  کار من است این حد هر غایت  دست اگر سوس قحج برده ام</p>	<p>پای ز خلوت نه نهادم از  دل برم از خلق با فو نگر  شبده تازه بر انگشتن  باده دگر آرم و میناد دگر  غلفه در حلقه راز ان گنم  از می دوشین قدری تند تر  هان بنگر تا بجهنم میزنم  نیک نگه کن که چه باز نیست این  پایه فن تا بکجا برده ام  نامه به لعل دگر انباشتن  این بود آن مے که بهر جام نیست  جای غنچه لخت دل افشرد ام</p>

<p>کان معانی همه کاویده ام  غارت بختانه یچین کرده ام  خاک در میکده با نجیستم  دایه اگر از دگران خواستم  فن سیر گرچه بود دلپذیر  گرچه ستاع از دگر آورده ام</p>	<p>کین گسک چند فراچینده ام  تا صنی چند گزین کرده ام  کین نه صافی بختی رخستم  چاره نه زو بود ازان خواستم  نیست درو خود ز روایت گیر  قطره بودم گسک آورده ام</p>
<p>گرچه مرا شیوه فن این نبود  پیشتر اگر م طلب بوده ام  بزم جوان فسرده آن ساز داشت  لیک جوان مطرب و ساقی نماد  بزم بطب زردگر آراستم  گرچه سرد و بگنخن دیگر است</p>	<p>حرفه به اورد و زدن زمین نبود  بادیه پیا به عرب بوده ام  ساعتی من باده شیراز داشت  بوسه ازان میکده باقی نماد  خوشتر ازان نیز که میخواستم  شمع همان است و لکن دیگر است</p>
<p>باد گوارا چه نازنین تمام  باده گلگون به سفالینه بام</p>	



# مشنوی ناتمام

جون ۹۲ء

مقام قسطنطنیہ

<p>قاصد فرخنده من بان تعال پیش رسیدت نفس ناگزیر زود رو و فکرو عالم کن دیدہ براہ اند غریزان ہند چون تو دوران بزم کشتی زمزمہ تازہ حدیث تو شود بہرہ مند جملہ بدین جنت کر کے نیکوئے تا بچہ حال ست و چہان ست خود بر روش دیدہ دوران میسزید از پس این محنت و پنج شگرت بزم خوشی بود تماشا چہ کرد در صف دانش طلبان چون نشست</p>	<p>مَتَعَاذَ اللّٰهِ بِحَسَنِ السَّالِ گرم زجا خیزند و رہند گیر و نفسی راست کنی ہم مکن جملہ گرامی گدگان ہند دایرہ گردند بگردت ہمہ ہر یکے ازجاے جہد چون سپند حسرت از ان یا سفر کردہ گوے رفت چہا بر سرش از نیک و بد یا کہ چو بہمان و فلان میسزید از سفر روم چہ برداشت طرہ کار بسے بود از آہنا چہ کرد زان چمن تازہ بدامن چہ بست</p>
--	--

<p> طی چو شود مرقه پر پس و جوی  کاسه به گنجینه کشایان فن  از کرم داور بالا و پست  هم بهمان طرز دروش می نیم  گرچه خودم با سوسان نیم  نیست سرانجام آران  و نیکه پیر سید که زان جلوه گاه  هی چه توان گفت که ذوق سخن  گرچه نخواهم که نشینم خموش  گرچه بضر سخن آماده ام  بگذرا زین حسد و کرم پیرس  خوان سخن گرنه خود آراستم  تند می بود خنجرم هنوز  با تو چو بوم که چپا دیده ام </p>	<p> از من آواره بسیاران بگوی  صد نشینان سر خوان فن  حال من آن گونه که بایست است  زنده ام و فارغ و خوش می نیم  نازکش حاجب و دربان نیم  این منم و گوشت تنها  تا چه بود حاصل چشم و نگاه  هر نفسم بر دواز خوشستن  فرست آن کو که بیایم پوش  مست ز کیفیت این باده ام  خواب خوشی دیدم و دیگر پیرس  عذر بنم مخواستارم  ویده من باز و بخوابم هنوز  شعبه در پیش نظر چیده ام </p>
	<p> بزم چو از جلوه زیبا پر است  دامن چشم ز تماشا پر است </p>

# موسکب سہایون

یسنی

بر آمدن امیر المومنین خلافت پناہ فلک بارگاہ بگذاردن

نماز عید الضحیٰ



مهر چاد جیب افق سر کشید  
 دیدہ پر از خواب چو برخاستند  
 طفل کہ این شیوہ ندانند درست  
 شیوہ و آئین طرب تازه گشت  
 خردہ رسید این کہ شہ چارہ ساز  
 تابرد از خوان کرم تو شہ  
 بسکہ عنان طلب انگشتند  
 پیک نظر راہ تماشا نیافت  
 جملہ بصد شوق و بصد آرزو

خاست ز ہر ناخہ گل بانگ عید  
 پیر و جوان جسمہ تن آراستند  
 مادرش از مہر تن دروی شست  
 کوچہ و بازار پر اواز گشت  
 زود بر اید باد اسے نماز  
 خلق بردن ریخت ز ہر گوشہ  
 طفل و جوان بر سر ہم ریختند  
 نقش قدم ہم بر زمین جانیافت  
 سوی لشک کاش نہادند رو

سرده خاک ره شته خواستند  
 از دو سو راه یکسب شرفت  
 مهر چو در هر جبهت افشانند نور  
 گشت روان از پی هم خیل دفع  
 بود شعرا همه از هم جدا  
 پر توان اسلحه تاناک  
 با همه تمکین چو گذشت این گروه  
 غلغلہ برخواست که بادا نوید  
 واغ نه جبهه خورشید و ماه  
 قاعده دولت و دین را انداز  
 پیکر لطف و کرم کبریا  
 خسر و لشکر شکن و قلعه گیر  
 فاتحه دولت و طغرای دین  
 شاه فلک کوکبه عبدالحمید  
 قره شاهی ز جبین آشکار  
 مرکب شته پیش چو بگذاشت پای  
 طلعت شته باز چو تو فکند

جا بگذرگاه سپه خواستند  
 خلق باین ادب بست صفت  
 کوکبه شاه عیان شد ز دور  
 موج تو گوی که شکستی بوج  
 هر همه را رایت و پرچم جدا  
 نور ہی ریخت بدامن خاک  
 گشت به یکبار زمین پر شکوه  
 مهر جانتاب خلافت رسید  
 حضرت خاقان خلافت پناه  
 آئینه رحمت پروردگار  
 سایه یزدان شته کشور کشای  
 شاه فلک عتبه و گردون سریر  
 زیب و ده افسر و تاج و نگین  
 آید الله بنصره مزید  
 حاشیه بوسان به یمن و لیا  
 خلق به یکبار در آمد ز جای  
 بانگ دعا گشت ز هر سو بلند

<p>شور برآمد که بود تا جهان چرخ بدان مایه که گردنده است زیب و طراز همه عالم توئی جمله بدانند که در غرب و شرق آن توئی امروز که در روزگار تازگی بدر خورشیدین از تو هست جز تو که هست ای شته انجم سپاه فره دین نبوی از تو هست شرع بجای تو چو شاد رحیمند</p>	<p>باد بکام تو زمین و زمان زنده بمان که تو جهان زنده است سایه یزدان بجهان هم توئی هست ترا تاج خلافت بفرق هست بر دولت و دین راقا زیب و طراز حرمین از تو هست آنکه بود شرع نبی را پناه بازوی اسلام قوی از تو هست باد بفرمان تو چرخ بلند</p>
<p>که اقبال بنام تو باد هر چه گیتی است بکام تو باد</p>	
<p style="text-align: center;"><b>ترکیب</b></p> <p style="text-align: center;">که</p> <p>در بزم دعوت منعقد (۴) و سیم ۸۹۲ ع که از طرف دانش آموزان کالج - بتقریب نبار کباد والپسی مصنف از سفر روم و شام ترتیب یافت خوانده شد</p>	
<p>قاصد خوشن خبر ام روز نوا ساز آمد</p>	<p>کز سفر یار سفر کرده بابا ز آمد</p>

<p>از سفر شبلی آزاده به کالج رسید  دوستان مرده که آن میل خوش بود  رفت هر چند بی بی سر و سامان  نفت کارا گئی و تجربت آورد و کف  هر کجا بود هر گوشه تمتع برداشت  گاه با صد نشینان او گشت قرین  گاه در بزم فقیهان گران مایه رسید  گاه با ساده دلان شیوه تقلید گرفت  گاه در بیت مقدس به بر مفتی شهر  گاه در قاهره پنهان به تقاضای هوس  دش از ذوق سفسر گرچه نیا سود  جذب به شوق دمی رخصت آرام نداد  روزش گشت که مشب ندیکان شبها</p>	<p>یا که میل شیر از بند شیر آزاد آمد  اندرین تازه چمن زمزمه پرداز آمد  شکر ایزد که باین برگ و این بتاز آمد  رفیقه مایه و گنجینه صد راز آمد  هر کجا رفت بهر طایفه دم ساز آمد  گاه با حاشیه پوسان شه انباز آمد  گاه در حلقه زندان نظر باز آمد  گاه با دیده دوران پرده در راز آمد  از رخ شاد هرفن پرده بر انداز آمد  به تخیل طرشت در در جلوه که ناز آمد  یاد یاران وطن حوصله پرواز آمد  لاجرم روی وطن کرد و نماند  وین شرف مایه صد نازش داعی ناز آمد</p>
<p>بزم کاین حبوه و این فزه و آئین دارد  شکر ایزد که همان رونق پیشین دارد</p>	
<p>کالج امر و زبان فزه و شان مست که بود  بهمچنان تشنه لبان از خم و سیراب اند</p>	<p>بزم را اگر چه هنگامه همان مست که بود  جوی این فیض بد انگونه روان مست که بود</p>

همچنان این چنین تازه علی الرحمن عرو  
 با کمال مسم و سودان تنک حوصله را  
 بسکه آوازه اش لطافت جهان را گرفت  
 استانش که بود مجمع ارباب کمال  
 کار تعلیم بآن نظم و طراز است که داشت  
 یونین را نگه داشته گفتار موخت  
 هم چنان شام و بیکه در حرم مسجد پاک  
 هر کی از یک داریس و ارنالذ و هورست  
 وان دگر دیده و ران را که با سکول در اند  
 شبلی غمزه آن جریه کش طرف بساط  
 جمله زمین پیش که گفتم به تنزل گفتم  
 بزم و این گرمی هنگامه نیز روشنگفت

ایمن از غارت ایام خزان ست که بود  
 هم چنان دیده حسرت نگران ست که بود  
 هم چنان بردش انوه جهان ست که بود  
 هم چنان قبله دانش طلبان ست که بود  
 پایه فن بهمان اوج و نشان ست که بود  
 هم بد انسان هنر آموز بیان ست که بود  
 شور و آوازه تکبیه و اذان ست که بود  
 هم چنان بدر بر ارم و روان است که بود  
 همچنان سعی و طلب از ته جان است که بود  
 هم بآن طرز نوی زمزمه خوان است که بود  
 ورنه هر شیوه بسی بهتر از آن است که بود  
 ساقی بزم بهان چه پر مغان است که بود

تا جهان ماند و این گنبد معین ماند  
 یارب این ساقی و این بزم دل آرا ماند

# تشبیب و غزل

## غزل ناتمام

انداوه دفا نگرفت از جبین من	خوانا مگر نبود خط سحر نوشت ما بود
از رده هم قبول تو فایغ نشسته ایم	ای آنکه خوب انشاسی ز زشت ما
دیگر	
صحبت مگرت بود باغیا که امروز	ابرو تو یکباره فروختی شکل مرا
عرض منرا زهره دو - جدا گانه توان خواست	با غمزه میا لاکه عمر پرده فن را
دیگر	
بنده تازه - بهر داوریش بودم بوس	صدره آن عمر بده جودا کین باغ مرا
ایکدیک موسی گنجید به بیان من و تو	جسوه بنماه وز من نیز سپردا مرا
نه همین از مره این رخصه بکارم افتاد	ما چرا هست بان چشم فسون ساز مرا
دیگر	
بهر عضوی ده امشب رخصت بهنگام تازی	که من یک قدم بالا چیده ام فوق تاشا را
به تاراج نگارش رفت - و حق در دست بابا	ز کف در پای به بر زمی نیم آئین تقوی
زمی این مایه سیمانی آید مگر شبلی	نگاه هست ساتی - ریخت جیسو در قدح مرا



	دیگر	
بہرین از تشنہ کامان ستم ذوق عتابش را		ہمین تہا نگاہ لطف را لذت شناس آتی
	دیگر	
یافتند بہ ترکنا ز برخواست صد بار نشست و باز برخواست وز پہلوئے من بہ ناز برخواست تا شبلی پاک باز برخواست		چشم تو ز خواب ناز برخواست بیتاب غم تو شد آسا نشست نیازمند باغخیر معمورہ عشق ماند ویران
	دیگر	
ایکے گفتی قص سبیل - اضطرابی پیش نیست ورنہ زلف عنبرنیش پیچ و تاب پیش نیست بزم ماہم شاہد نقل و شری پیش نیست خندہ اش گرفت و گفت از ناز آبی پیش نیست		عمدہ تربت اینکلا و جنبش نگہداری زمین حُسن را نازم - کہ ہر موئے او اے دشت خلد و حور و کوثر - اے واعظا اگر خوش کردہ داد - ازان بہرِ رحم کز چشم چو سیل اشک بخت
	دیگر	
وقتے - اگر اے دل شب باہم سحری داشت خاکی کہ ز نقش قدم او اثرے داشت کان ز گس مستانہ بمانیرے داشت کان نیز گے با من دگہ باو گری داشت		افسانہ بخوان زد کہ شکیبہ پیادش جز سجدہ - متاع دگر از کس نہ پذیرفت خود پی توان برد ز وارستگی دل + ہمت بہ نگاہے کند و حوصلہ بنگر

<p>گویند که ترین پیش فغان هم اثری داشت          بیایه فصولی به متاع دگرے داشت          تا بود در آغوش جگر پشترے داشت</p>	<p>پارینه حدیثه است به تسلیم چه از رو          خون ریختن دیده ام از دولت دل بود          از یمن خدنگ مرته است که شبلی</p>
دیگر	
<p>لخت دل باز بارانش مرگان برخاست          تا بغارتگرے آن نرگس فغان برخاست          گرچه بیچاره بود اے تو از جان برخاست</p>	<p>عشق پر مایه دگر عرض هنر میخواند          در جهان به چیکس از عریده امین نه نشست          بنقل هم بر شبلی نه نشستی یکبار</p>
دیگر	
<p>نوبت داوری از غمره پنهانی هست          غم اشکے ست که البتین طوفانی هست          کف خاکم هواے سردامانی هست          آتش افروخته هندوی منون خوانی هست          چون بدید آنگه هنوزم رسته جانی هست          هندی را نیز قتمه هست و صفایانی هست</p>	<p>ذوق را فزوده که در محکم جور دگر          بگذراے از دعوے که هنوزم بفره          وسعت حوصله رسمی سهل بین که هنوز          خال جا کرده بران عارض روشن گوے          داشت دعوی میسجائی و از من بگذشت          روشن شد ز نوا بنجی شبلی کامروز</p>
دیگر	
<p>چاک با آنکه بیست بدامان در ساخت          بادمان تو که هیچ است چه عنوان در ساخت</p>	<p>از وفا نیست در آئین جنون هم اثرے          دل که با هیچ نمی ساخت ز آزاده روی</p>

حاصل غله درون باتو نسا زو شبلی	هیچ دیدی که جمل - با گل وریحان درخت
دیگر	
من که خائفه و صومعه نتوان بودن	ای نقد رهست که بت خانه ولاویز تراست
ایکه از چاشنی لعل شکو گفتی	گفته شبلی از ان نیز شکر ریز تراست
دیگر	
غمزه از گوشت بر چشم تو بر آید میباید	همچو ترکه که بناگه ز کین بر خیزد
بر سر کوی تو لغمانی آشفته فرا	شاد نشسته در سم که حزن بر خیزد
دیگر	
بما شاد می رنج بر فراس که من	دام از داغ تو در سینه گستانی چند
حشر - این گرمی بهنگامه کجا داشت مگر	پرده برداشته انداز رخ تابانی چند
ز انجمن رفتی و چون دست ز گس بش	همچنان باز بود دیده حیرانی چند
که فغان کردم که ناله و گاهه پیاد	نغمه عشق سرودیم بدستانی چند
زاده - این همه غافل چه نشینی که در	سخت برق نگش حسد من ایمانی چند
خبر و یان چه جفا که نه بر من کوثر	در قیامت من و دست من و دامانی چند
دیگر	
آستان که باشد این که مرا	سجده بخواست از جبین بچکد
شبلی از چشم یار افتادم	همچو باشک که بر زمین بچکد

	دیگر	
<p>بیهوده مرا عسر برده با چرخ حرون بود دیدم که خدنگ ننگه آغشته به خون بود</p>		<p>عالم همه بر هم زده فتنه چشته است تا از جگر و سینه به پهلو که نشست</p>
	دیگر	
<p>یا غمزه بیایک ندانم چه توان کرد میخواهم و یسکن نتوانم چه توان کرد شبلی مگر امروزم آتم چه توان کرد</p>		<p>کیم که بآن ز کس جادوند هم دل دل را زخم زلف کس - باز گزستن زین پیش مرا نیز دلی بود و شکیب</p>
	دیگر	
<p>هستم خندان نویشتن و هم بها لخته باش تا بکشم انتظار از دستبازی مژده اشکبار خود</p>		<p>مانند لاله از جگر داغدار خویش تو آمدی به بزم و من از خویش رفتم بر پاس دوست لعل و گهر کرده ام نثار</p>
	دیگر	
<p>من سرگم فسانه چو ماند زبان شمع</p>		<p>در شمع سوز هجر شر یکسایم ما</p>
	دیگر	
<p>شبلی نگر که تا بچه عنوان فرو ختم شینه دگر به غمزه پنهان فرو ختم</p>		<p>در سبزه گاه حسن دل پاره پاره را شینه ازان به ز کس ستانده ختم</p>

دیگر	
خود گرفتیم که برفشش نفروشم دل و دین	در بقا رست بر آن نرگس فغان چه کنم
چاکے از دست جنون بہرہ من باشد و گر	ارمغانش نفروشم بگیرم بیان کچھ
دیگر	
چون نبود بہر چہ بر تو نالہ و گریہ کار من	کز دل و ویدہ ام - کی نیست باختیار من
مرگ و حیات و زندان ہر دو پایہ ہم اند	بر اثر خندان رود بے رخ تو بہار من
بہر خرابی دو کون دامن سعی بزدند	نرگس فتنہ زاسے او گردش روزگار من
دیگر	
دید می حساب را کہ چشم گرد نہ برد	با آنکہ داشت از ہمہ اعضا گریستن
نالہ من گرازش داشتے	دیگر یا رہبانیز سر داشتے
	اگر ز من آشفتم ترے داشتے
زلفت تھے کہ صید خودم میگرفت	جاسے بطوق کے داشتے
دست من از کار ز رفتے - اگر	
دیگر	
پیش میگفت بان فتنہ گر پیش رہاے	یکہ از جلوہ بیارام کہ آیم بر جاے
غمرہ - ورکار شد اے حوصلہ بان گرم بخیز	ناز بہنگامہ بیاراست تو ای صبر بہاے
جاے راحت بنو سینہ پیر مسوز - ایدل	آئی دور سایہ مژگان تر می آساے
بالک	



# اشتمار

(دفتر وخت کتب مطبوعہ)

یہ کتابیں مندرجہ ذیل قیمت پر ہم سے درخواست کرنے پر مل سکتی ہیں

- ۱۔ اعجاز التفسیر علی مصنفہ وزیر الدولہ خلیفہ سید محمد حسن خان بہادر وزیر ریاست پٹیاہ۔ در باب اعجاز القرآن
- ۲۔ وقایع سیر و سیاحت ڈاکٹر نیر فرانسسیسی بابت عمدہ شاہجہان عالمگیر ترجمہ از اگریری باضامہ فیروہاشی مولفہ شیرالدولہ خلیفہ سید محمد حسن خان بہادر وزارت ریاست پٹیاہ
- ۳۔ تاریخ پٹیاہ۔ عمدہ دیگر راجگان پنجاب مصنفہ وزیرالدولہ خلیفہ سید محمد حسن خان بہادر وزیر ریاست پٹیاہ
- ۴۔ نظم الممالک ترجمہ لادام الممالک محمد علی بن پاشا وزیر تونس نے یورپ کی سیر و سیاحت کی بعد نہایت عمدہ تاریخ یورپ کی سلطنتوں کی زبان عربی لکھی ہے جس کا نام اقوام الممالک فی احوال الممالک ہے اس کا ترجمہ وزیرالدولہ خلیفہ سید محمد حسن خان بہادر کے حکم سے اردو میں ہوا جس کا نام نظم الممالک ہے۔ نہایت مفید کتاب ہے۔
- ۵۔ الماسون۔ مصنفہ مولوی محمد شبلی نعمانی پروفیسر مدرسہ العلوم علی گڑھ۔ طبع سوم۔ (میکش میں جلد کے خریدار کو میں روپیہ سیکڑے کے حساب سے کیشن دیا جاوے گا)
- ۶۔ کتب خانہ اسکندریہ۔ مصنفہ مولانا مولوی محمد شبلی نعمانی پروفیسر مدرسہ العلوم علی گڑھ جمین ثابت کیا ہے کہ وہ کتب خانہ حضرت عمر کی خلافت میں اون کے حکم سے بنیں جلا گیا
- ۷۔ مکاتبات امام غزالی بہ نہایت عمدہ نمایاں کتاب ہے جمین امام غزالی کی تمام تحریرات و خطوط موسومہ بادشاہان و وزراء و علما مندرج ہیں۔

موصول ٹھاک و فرج ویلیو پی ایسل پارسل بہر حالت میں بند نہ فرمادے۔

علی گڑھ۔ ۲۱ مارچ ۱۹۳۳ء۔ راقم سید احمد خان





R: ۸۹۱۵۵۱

CALL NO. [ ۲۱۲ ش ] ACC NO. ۱۳۴۲۵

AUTHOR شبلی نعمانی محمد

TITLE مجموعہ نظم

---

R: ۸۹۱۵۵۱

ش ۲۱۲

۱۳۴۲۵

مجموعہ نظم

Date	No.	Date	No.

THE BOOK MUST



## MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

### RULES :

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.

